Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

❋اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون❋

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

فصل ششم

محل سکونت گو مانگ

در تمام ساختمان، این تنها تابلو ای بود که کلمه "چانگهوا" را داشت.

انگار که رویا باشد، سرش را چرخاند و چهره ای اشنا دید.

زیر نور مهتاب، میان شکوفه های تونگ در ایوان فیائو[1]، در سکوت او را نگریست.

به هر حال ان شخص گو مانگ نبود... البته که نمیتوانست گو مانگ باشد. مو شی به خود امد و از ته دل خودش را مسخره کرد، در تعجب بود که اخر چطور همچین فکری کرده.

کسی که حرف زد مردی ارام و مهربان بود که روی صندلی چرخدار چوبی نشسته بود. روپوش زمستانی سفیده ساده ای روی شانه هایش انداخته و پاهای ناتوانش با پتوی نازکی به رنگ خاکستری مات پوشانده شده بود.

مو شی اندکی شگفت زده شد "ارشد چینگ شو؟"

ارشد چینگ شو، جیانگ یه شوئه. او برادر بزرگتر یو چنچینگ[2] بود.

برعکس یو چنگ چینگ که در دنیا هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت، جیانگ یه شوئه زندگی سخت و فقیرانه ای را میگذراند. مادرش در جوانی مرد، و بعدها، چون در ازدواج با دختر یک گناهکار مصمم بود، از خاندان یو طرد شد.

---

[1] ترجمه تحت الفظیش میشه ایوان یشم پرنده

[2] اگه تو چپترای قبلی به اشتباه نوشته بودم یو چنگ چینگ عذر میخام، یو چنچینگ درسته

در ان زمان، نه خودش و نه نامزدش دارایی یا پول چندانی نداشتند و مراسم ازدواج انها بسیار ساده و معمولی برگزار شد، با توجه به تهدید و اجبار خاندان یو تنها تعداد کمی با پافشاری در مراسم شرکت کردند— که در میان انها مو شی و گو مانگ هم حضور داشتند.

مو شی به انها اندرونی کوچکی هدیه داد. گو مانگ نگاهی به قباله انداخت و شگفت زده شد، سپس رو به جیانگ یه شوئه گفت *داداش من واقعا بی پولم، نمیتونم همچین چیزی بهتون هدیه بدم.* همه خندیدند، و در میان صدای خنده، گو مانگ گونه هایش را باد کرد و با سونا[۳]یش اهنگ "ققنوس در پی جفت خود" را نواخت.

اما چیزهای خوب برای همیشه ماندگار نیست.جیانگ یه شوئه و همسرش با هم در ارتش ثبت نام کردند. افسوس که اتش بی رحم جنگ، اول همسرش را از او گرفت و سپس هر دو پایش را.

مو شی نمیدانست چگونه این مرد تمام این سختی ها را تحمل کرده. خوشبختانه جیانگ یه شوئه به ظاهر لطیف و آسیب پذیر بود اما از درون مرد قوی و سرسختی بود؛سر انجام روحیه خود را بالا برد و برای خودش خواستار جایگاهی به عنوان ارشد در اکادمی تهذیبگری شد و در مسیر تلخیص[۴] به تدریس پرداخت.اما این حرکت او به طور غیر منتظره ای خشم پدر خونی اش را برانگیخت. خاندان یو در هنر تلخیص حرفه ای و برگزیده بودند، بنابراین یو جونتیان از اکادمی تهذیبگری تقاضا کرد تا جیانگ یه شوئه را از وظایف تدریس خود برکنار کند.....

---

[۳] یه ساز سنتی چینی

[۴] به هنر استفاده از شیمی برای تصفیه و خالص سازی سلاح ها و وسایل معنوی اشاره دارد.

"این پسره حق نشناس از خاندان یو بیرون انداخته شده! حتی دیگه نام خانوادگی ما رو نداره! چطور جرات کرده برای امرار معاش به مهارت خاندان یو تکیه کنه!"

رئیس اکادمی نمیتوانست نظر یو جونتیان را تغییر دهد و در کمال ادب و احترام جیانگ یه شوئه را برکنار کرد.

مو شی که در ان زمان شاهد تمام اتفاقات بود تصمیم گرفت برای او جایی در شورای نظامی پیدا کند. اما فکر نمیکرد که روز بعد رئیس اکادمی تهذیبگری بر خلاف انتظار همه، با درماندگی نزد جیانگ یه شوئه برود تا التماس کند که برگردد. اینبار داد و فریادهای خاندان یو بیفایده بود، تنها جوابی که رئیس اکادمی داد این بود "یک دوست قدیمی صادقانه درباره این مورد به من توصیه کرده.[۵]"

و ان دوست قدیمی که هرگز خودش نشان نداده بود تا امروز یکی از اسرار چانگهوا باقی مانده بود.

جیانگ یه شوئه خودش به خوبی آگاه بود که او و خاندان یو از دیدن یکدیگر نفرت دارند.در گذشته او هرگز در این نوع مهمانی ها حاضر نمیشد، برای همین بود که دیدن او در اینجا مو شی را تا این حد متعجب کرد.

"چرا اومدی؟"

"من..." جیانگ یه شوئه گفت "اومدم چنچینگ ببینم."

"..."

[۵] اینجا یه اصطلاحی استفاده شده که ما نداریم تو فارسی که به معنی "توصیه صمیمانه" است که یجورایی یعنی یه مقامی که بالاتر از خودته رو شخصا حسابی تشویق کنی که یکاریو بکنه، شاید بتونیم بگیم با مهربونی رای طرفو بزنی.....

وقتی جیانگ یه شوئه خانه را ترک کرد، یو چنچینگ هنوز خیلی بچه بود و در حال حاضر نمیتوانست چیز زیادی از انچه در گذشته اتفاق افتاده را به یاد بیاورد. اما جیانگ یه شوئه به عنوان یک برادر بزرگتر نمیتوانست نگرانی هایی که نسبت به برادر کوچکترش دارد را کنار بگذارد.

هرچند یو چنچینگ او را قبول نداشت اما صادقانه بگوییم مثل بقیه اعضای خاندان یو به او سخت نمیگرفت.

"میخواستم تو رو هم ببینم." جیانگ یه شوئه مکث کرد و لبخند زد "دوروبر که نگاه کردم اصلا ندیدمت، گفتم حتما بخاطر اینکه داخل خیلی شلوغه نتونستی تحمل کنی. دیگه اومدم سمت ایوان دنبالت بگردم، و اینجور که معلومه حدسم درست بوده و واقعا اومدی اینجا یه نفسی تازه کنی."

"اگر کارم داری، فقط به یکی بگو پیامتو برسونه. لازم نیست خودت شخصا بیای. سرما برای پاهات خوب نیست، من برت میگردونم."

"مشکلی نیست، خیلی وقته که دیگه اذیت نمیکنه." جیانگ یه شوئه ادامه داد "اومدم اینجا ازت تشکر کنم. چنچینگ خام و بی تجربه است، ممنون که تو این دوسال گذشته مواظبش بودی."

مو شی مدتی سکوت کرد سپس گفت"برادرت جوونه، اینکه میخاد بازیگوشی کنه چیز بدی نیست.درضمن،دو سال دور بودن از خونه باعث شده تا حدودی بالغ بشه."

جیانگ یه شوئه به ارامی لبخند زد و گفت "واقعا؟ برات مشکل درست نکرد؟"

"..... فقط یکم، با اینحال خیلی کمک کرده."

جیانگ یه شوئه اهی کشید و سر تکان داد:"خوبه، خیلی خوبه."

برای لحظه ای همه چیز آرام و بیحرکت ماند، آویزهای ایوان فیائو به ارامی در نسیم ملایم تکان میخورد.

ناگهان، جیانگ یه شوئه صحبت کرد "شی-هه جون، خیلی وقته از اینجا دور بودی، فکر کنم چندان از اتفاقات پایتخت باخبر نیستی."

او همیشه فردی باهوش، روشن بین و بسیار فهمیده بود.

"داخل سالن کاخ خیلی پرسروصداست.منم فعلا چندان مایل نیستم برگردم.اگه چیزی هست که شی-هه جون دوست داره بدونه، مردد نباش، بپرس."

"..... اینجوری نیست که بخوام چیز خاصیو بدونم،" مو شی سرش را چرخاند تا به بیرون نگاه کند؛ ماه پر نور از اسمان اویزان بود، چراغ خانه ها در سطح شهر میدرخشیدند، انگار که ستاره ها از اسمون سقوط کرده و روی شهر پاشیده شده و تصویری زیبا ساخته باشند "من هیچ فامیل نزدیکی تو شهر ندارم."

جیانگ یه شوئه میدانست که او ادم بدقلقی است، پس فقط سر تکان داد و بدون عجله او را نگریست.

بعد از مدتی مو شی گلویش را صاف کرد، و همانطور که پیش بینی شده بود شروع به صحبت کرد"این چندساله، حالت خوب بوده؟"

جیانگ یه شوئه لبخند زد "بله، کاملا."

"اعلیحضرت چطور؟"

"همه چیز طبق برنامه هاشون پیش میره."

"پرنسس منگزه؟"

"بهتر شده."

مو شی: ".....پس خوبه."

در چشمان جیانگ یه شوئه نور دودلی سو سو زد "چیز دیگه ای نیست که بخوای بدونی؟"

"نه."

اما بعد از مدت کوتاهی، مو شی اخرین قطرات شراب در جام را تمام کرد، به منظره شبانه درخشان نگاه کرد و در اخر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید:

"گو مانگ چی؟.....حالش چطوره؟"

نگاهی که جیانگ یه شوئه تحویلش داد اینگونه بود *آه، بالاخره بعد از این همه حاشیه رفتن حرفشو پیش کشیدی....* او گفت "همونطور که خودت انتظارشو داری، خیلی خوب نیست."

"....." مو شی برای لحظه ای سکوت کرد سپس سرش را تکان داد، گلویش اندکی خشک شده بود "همینطور فکر میکردم."

"اگه میخوای، واقعا فکر میکنم باید بری ببینیش. اون خیلی وقته همچون جایی مونده که فقط از ادما سوءاستفاده میکنن. اون..... اون خیلی تغییر کرده."

مو شی در یک آن با این حرف میخکوب شد، و برای مدتی هیچ عکس العملی نشان نداد. چینی به ابروانش داد و پرسید "کجا؟"

جیانگ یه شوئه انتظار همچین واکنشی را از او نداشت، متحیر ماند و چشمانش اندکی گشاد شد "تو نمیدونی؟!"

"چیو باید بدونم؟"

جیانگ یه شوئه "....."

هیچکدام از انها بعد از ان حرفی نزد. ناگهان، سالن اصلی با صدای هیجان و خنده منفجر شد، سایه های روی هم افتاده و درهم زنان و مردان مست از میان فضای بین قابهای پنجره دیده میشد.

مو شی ناگهان به خود امد و چشمهایش گشاد شد

"نگو که فرستادنش به ——"

".... الان دوساله که تو خونه باغ لو میه...." جیانگ یه شوئه انتظار نداشت که یو چنچینگ حرفی از همچین مورد مهمی به زبان نیاورده باشد. در نتیجه، خودش مجبور شد این مسئله را به موشی بگوید و از این بابت احساس پریشانی کرد.

صورت مو شی یکباره رنگ باخت.

خانه باغ لو مِی.....

انجا چطور جایی بود؟ مکانی برای لذت جویی، یک فاحشه خانه!

در انجا کسانیکه برای یک شب فروخته میشدند گوشت تنشان از استخوان تراشیده میشد و درونشان چنان بلعیده میشد که جز نابودی چیزی باقی نمیماند.

واقعا او را به همچین جایی فرستاده بودند؟

واقعا فرستادنش..... فرستادنش.....

سیب گلوی مو شی بالا و پایین رفت. بار اول، نتوانست یک کلمه هم بگوید، اما بار دم، بالاخره با سختی زیادی گفت "..... وانگشو-جون ترتیب همچین چیزیو داد؟"

جیانگ یه شوئه مکث کرد، سپس اهی کشید و گفت "همونطور که خودت میدونی، وانگشو-جون ازش متنفره."

مو شی ساکت شد و ناگهان سرش را برگرداند. به چشم انداز دوردست شب مقابلش نگاه کرد، و حتی یک کلمه بیشتر به زبان نیاورد.

از انجایی که گو مانگ دوسال پیش به چانگهوا فرستاده شده بود، او تمام راه های ممکن را که گو مانگ میتوانست از ان سر دراورد تصور کرده بود.

ان موقع، نمیدانست چه نوع مجازاتی در انتظار گو مانگ است و فکر میکرد اگر گو مانگ در زندان اسمانها[۶] حبس شود،او ممکن است یک یا دوبار به انجا برود و نگاهی بیندازد و با لحن طعنه امیز چند کلمه حرف بارش کند.اگر گو مانگ فلج شده باشد، با او همدردی نمیکند و شاید حتی با پا او را زمین بزند.

حتی اگر روزی بین انها نوعی محبت وجود داشت،بعد از تمام این سالها، نفرت چنان عمیق در او ریشه دوانده بود که امکان صلح مجدد برای انها وجود نداشت.

تنها جایی که مو شی میتوانست تصور که انها یکبار دیگر کوزه ای شراب را با هم سهیم شوند قبرستان بود، با گو مانگی که شش فوت زیر زمین است و او که بالای

[۶] به نوعی زندان اشاره دارد که در حوزه قضایی مستقیم خانواده سلطنتی بوده که با زندان عادی فرق داشته و برای نگهداری بدترین جنایتکارا استفاده میشده.

سرش ایستاده. حتی شاید میتوانست مثل گذشته ها با او صحبت کند درحالیکه دسته ای از گل صد تومانی معنوی قرمز رنگ[۷] را روی سنگ قبرش میگذارد.

حداقل، خوب یا بد، انها اخرین بار بدون دعوا از هم جدا میشدند.

اما گو مانگ همیشه در روبه رو کردن مو شی با اتفاقات غیرمنتظره مهارتی خاص داشت. مو شی فکرش را نمیکرد حتی اینبار هم همینطور باشد....

خانه باغ لو می.

این چهار کلمه مو شی را شکنجه میداد،او بارها بارها ان کلمات را در قلب خود زیر و رو کرد و در تلاش بود حتی شده کوچکترین دلخوشی ای از ان بیرون بکشد.

اما در اخر فهمید که تمام تلاشهایش بیهوده است و نمیتواند هیچ لذتی از ان ببرد؛ برعکس، بشدت احساس رنجش، خشم و انزجار میکرد.

او نمیدانست این احساس انزجار و آشوب از کجا ناشی شده، مگر نباید اینکه او بالاخره به سزای کارهایش رسیده باعث خوشحالی و رضایت همه باشد؟

"....." مو شی ارنجش را روی نرده با نقش گل حکاکی شده تکیه داد. سعی کرد انگشتانش را خم کند اما انها بی حس و یخ زده بودند. سرش را چرخاند تا به جیانگ یه شوئه نگاه کند، اما احساس کرد اجزای صورتش تار و نامشخص بنظر میرسد.

موجی از سرگیجه او را دربرگرفت و محتویات معده اش زیرو رو شد.

گو مانگ، به خانه باغ لو می فرستاده شده بود.

---

[۷] در فرهنگ چینی، این گل نشون دهنده عدم تمایل به جداییه و اینکه احساسات واقعی هیچ وقت عوض نمیشه و وقتی اینو برای عشقت میفرسی یعنی اینکه در ارزو برگشت عشق و احساساتتون هستی.

تا همین حالا هم دو سال گذشته بود.

مو شی احساس کرد که الان باید با بیخیالی بخندد، این کاری بود که باید انجام میداد. تنها کاری با نفرت عمیقشان نسبت به یکدیگر جوردر میامد. نفرتی که بقیه در انها میدیدند و در گوشت و خونشان نفوذ کرده بود. او واقعا سعی کرد که لبهایش را باز و دندان هایش را اشکار کند تا کوچکترین ذره ای خوشی از خود نشان دهد.

اما در اخر، تنها صدای ضعیف با پوزخندی سرد از بین شکاف دندانهایی که محکم به هم میفشرد بیرون امد.

تصویر اولین باری که زیر نور خورشید ان صورت ظریف و زیبا دیده بود از مقابل چشمانش گذشت،ان دو چشم سیاه که به او لبخند میزد:"چطورمطوری موشیدی؟"

تصویر دیگری از ان گو مانگ سرزنده و شاداب بعد از ثبت نام در ارتش جلوی چشمانش نقش بست.....

میان ان شلوغی و سروصدای گروه دوستان شربپاکن، سرش را برگرداند و به مو شی چشمک زد،گوشه چشمان کشیده اش کمی بالا رفت، سپس قوس ملایمی برداشت و او با شور و نشاط خندید.

همچنین حرفهایی را که گو مانگ هنگام انتصاب به عنوان فرمانده اصلی گفته بود، به یاد آورد.....

کلماتی که وقتی با سبکسری و نیش باز میخندید گفته بود "ثبت نام کن تو وانگبا بدون هیچ ترسی تا سال دیگه ترفیع بگیری و سالسا برقصی!"[۸]

---

[۸] زیبا نبود؟!! وژدانن سر قافیه سازیام خیلی به خودم افتخار میکنم! شما هم بهم افتخار کنین! 😁🤣😎💙

کلماتی که او میان کوهی از اجساد و دریایی از خون فریاد میزد:"زودباشید، بریم! اونایی که هنوز غزل خدافظی رو نخوندن، خودتونو جمع جم و جور کنید و بکشید عقب! من همتونو میبرم خونه!"

ان حرفهایی که در اتاق سلطنتی درحالیکه باسرسختی مقابل امپرطور زانو زده بود، و به او التماس میکرد تا افرادش را سردستی باهم دفن نکند در گوشش پیچید....

"من از درمانگرا خواهش میکنم کمک کنن بدنهاشون شناسایی بشه..... منِ حقیر التماستون میکنم، اینکار وقت تلف کردن نیست. تک تک سربازا لایق مقبره ای ان که اسمشون روش حک شده باشه. اعلیحضرت من میخوام هرکدوم از برادرانم بتونن برای اخرین بار به خونه برگردن."

"اونا منو به عنوان فرمانده شون قبول داشتن،و چه ادم باشن چه روح،میخام همشونو برگردونم،من بهشون قول دادم."

"اون چیزی اونا میخان یه مراسم خاکسپاری تشریفاتی نیست، فقط در ارزوی نامی هستن که در اصل باید داشته باشن."

سرانجام صبرش به اخر رسید و صدای گریان توام با خشم او در سالن کاخ پیچید...

"فقط چون برده بودن مستحق مرگ بودن؟ چون برده بودن لایق نیستن درست دفن بشن؟!"

"اونا هم مثل بقیه جونشو فدا کردن و خون دادن! اونا همین حالاشم نه پدر دارن، نه مادر،و دست اخر حتی یه وضع درست حسابی هم ندارن.چرا وقتی یکی از خاندان یو، خاندان مو یا خاندان مورونگ جونشو از دست میده میشه قهرمان، اما وقتی برادرای من میمیرن همشون باید برن تو یه سوراخ، هـــا؟!! چـــرا؟!!!"

ان اولین باری بود که گو مانگ جلوی سالن کاخ گریه می کرد.

وقتی اشک میریخت دیگر زانو نزده بود بلکه روی زمین خم شده و بدن خود را مثل توپ جمع کرده بود.

او تازه از میدان جنگ برگشته بود،لکه های خون روی بدنش هنوز شسته نشده بود، صورتش کاملاً با آثار دود و آتش پوشانده شده واشکهایش با ردپایی که روی صورتش به جا میگذاشت پایین میریخت.

این خدای جنگ که در میدان نبرد همیشه مظهر امید بود، در میان سالن کاخ طلایی، این چنین به اصل پست و حقیر خود بازگشته بود، درست مثل جسدی بی نام و نشان.

سالن پر از مقامات کشوری و لشکری بود که لباس های مناسب و محترمانه ای به تن داشتند. بیشتر انها با تحقیر و بیزاری از ژنرال فرومایه روی برگرداندند. لباس هایش پاره پاره بود و بوی زننده کثافتش[۹] غیر قابل تحمل.

با هق هق بغضش را فرو داد و مانند جانوری در آستانه مرگ،از درد و غم زوزه کشید

"من گفتم برشون میگردونم....."

"لطفا گذشت کنید، بزارید سر قولم بمونم....."

اما احتمالا میدانست که همه اینکارها بیفایده است.

در اخر، از التماس کردن دست کشید و دیگر گریه نکرد.

---

[۹] خواستم یه چیزی بهتون بگم، نویسنده کلا واژه *filth* یعنی کثافت رو خیلی در داستان بکار میبره مخصوصا در رابطه با گو مانگ که به اسم کتاب هم برمیگرده البته من اسم کتاب رو بقایای پلیدی(هردوتا معنی درسته) ترجمه کردم چون قشنگتر بود :)

فقط بارها و بارها با خودش تکرار کرد، تا جایی که دیگر درست نمیدید، انگار زیرلبی با ارواح سرگردان سخن میگفت "متاسفم، همش تقصیر من بود، من لیاقت ندارم فرماندتون باشم."

"هر چی نباشه خودمم برده ام...."

جملات ذره ذره در ذهن مو شی فروریخت، احساس میکرد الان است که سرش از هم بشکافد. بی اختیار دستش را روی پیشانی اش گذاشت، سایه دستش صورتش را پوشاند، همه چیز به سردی یخ بود....

حتی قلبش.

جیانگ یه شوئه گفت "شی-هه جون ..... خوبی؟"

جوابی نیامد.تنها بعد از مدتی طولانی صدایی خشک و عاری از احساس از میان سایه ها بیرون خزید "خوبم، چرا نباید خوب باشم؟"

جیانگ یه شوئه به او نگاه کرد و اهی کشید "ما این همه ساله همدیگرو میشناسیم، چرا هنوزم سعی میکنی جلو من سرسخت بازی دربیاری؟"

مو شی "....."

زنگوله های اویزان در گوشه ایوان جرنگ جرنگ صدا میکردند، اویزهای ظریف و زرد رنگ در باد میرقصیدند.

"از مدتها پیش هر جا اسم تو بود، اسم گو مانگ هم بود.شما با هم تو اکادمی تهذیبگری یاد گرفتید، با هم به جنگ رفتید و بعد از اون با هم به فرماندهی منصوب شدید." جیانگ یه شوئه ادامه داد "این روزا تو هنوزم جایگاه بالایی داری با اینحال

اون خوار و خفیف شده. این همه سال هر دو شهرت یکسانی داشتید و مردم به افتخار دویشم سرزمین جشن میگرفتن، ولی الان یکی از شما باقی مونده و من مطمئم تو اصلا راجب این موضوع خوشحال نیستی."

برای لحظه ای مردد ماند سپس سرش را به طرف مو شی چرخاند.

"درضمن، اون یه روزی بهترین دوستت بود."

مو شی مژه های بلند و ضخیمش را پایین آورد و بعد از لحظه ای مکث جواب داد "..... وقتی جوونتر بودم، کور و احمق بودم."

"اما بعد اینکه مرتکب خیانت شد، تو هنوز باور داشتی که اون دلایل خودشو داره، تو تا مدتها به این باور داشتی."

مو شی گفت "خیلی حماقت کردم." و به جام درون دستش خیره شد، هنوز اندکی شراب باقی مانده بود که به سرخی غروب میدرخشید. او دیگر نمیخواست به این گفتگو ادامه دهد.

"باد داره شدید میشه. ارشد چینگ شو بهتره برگردیم به سالن اصلی."

مو شی تا چند روز بعد از اطلاع از محل سکونت گو مانگ دائماً بی قرار بود.

او در ابتدا سعی کرد که این احساساتی که نباید میداشت را سرکوب کند، اما هر چه زمان میگذشت، بیقراری او فقط بیشتر میشد.

مو شی میدانست که از یک بیماری قلبی رنج میبرد.

و دارو را تنها میتوان در خانه باغ لو می یافت.

سرانجام، وقتی خورشید با رنگی سرخ در حال سقوط از اسمان بود، اسبها کالسکه ای با پرده های ابی رنگ را اهسته به سمت شمال پایتخت میبردند.

مو شی درون کالسکه نشسته و چشمهایش را رو به دنیا بسته بود.اگرچه همه پرده ها کشیده شده و او تنها بود اما همچنان با حالتی رسمی و پشتی صاف نشسته بود، چهره خوش ترکیبش که میشد ان را بسیار جذاب و دلنشین دانست، هیچ حالتی را نشان نمیداد، هاله سرد و سنگینی که او را در بر گرفته بود در دل مردم هراس میانداخت.

"سرورم،رسیدیم."

مو شی به جای انکه بلافاصله از کالسکه پیدا شود، پرده ها را کنار زد و در حالیکه خود را در سایه پنهان کرده بود به بیرون نگاه کرد.

ان زمان شلوغ ترین ساعت شب بود، دروازه رو به خیابان با دو ردیف نه تایی فانوس دایره ای شکل و قرمز رنگ که با نور معنوی روشن بودند، مزین شده بود. نور فانوسها تابلو افقی قرمز رنگی که بالای در اویزان بود را درخشانتر میساخت.

خونه باغ لو می.

"باد سرد سحر پاکترین برف را میاورد

اما همه آنچه در صبح باقی مانده تبدیل به گل و لای شده"

برخلاف فاحشه خانه های معمولی، اکثر افراد انجا زندانیان جنگی ای بودند که چانگهوا بدست آورده بود. انها را بعد از از بین بردن هسته معنوی شان، به اسارت میگرفتند و به عنوان فاحشه مخفی شان میکردند.

"سرورم، میرین داخل؟"

مو شی نگاه سریعی به اطراف انداخت و متوجه چندین آشنا شد که از قضا از ان دسته ادمهایی بودند که او از انها تنفر داشت... اربابان جوان نازپرورده ای که لای پر قو بزرگ شده بودند. پس اخمی کرد و گفت" از در پشتی."

بدین ترتیب کالسکه جلوی در پشتی خانه باغ لو می ایستاد.

"میتونید برید، نیازی نیست اینجا مراقب وایسید."

مو شی بعد از مرخص کردن کالسکه چی، در جای خود ایستاد و برای مدتی اطرافش را برانداز کرد، سپس با ضربه ای بر نوک پا، لبه بام پرید و بی سر و صدا در دل شب فرورفت.

او قبل از اینکه به انجا بیاید نقشه خانه باغ می لو را دیده بود بنابراین یافتن اقامتگاه خانم ها و آقایان برای او کار دشواری نبود و به سرعت به عمارت گل میان حیاط رسید. شنل خود را روی شانه هایش انداخت سپس مانند یک مشتری عادی از ورودی اصلی وارد عمارت گل شد، از کنار ردیف اتاق ها با درهای شنگرفی رنگ گذشت.

"کاهن مقدس شعله های وانکو، شا شوئریو"

"خدمتکار شعله های وانکو، چین فنگ"

"معاون کل ارتش جناح چپ کشور لیائو، جیانگ تانگجن"

"افسر زن جناح چپ شوئیو، لین هوارونگ"

کنار هر دری یک تخته چوبی کوچک آویزان بود که روی ان مشخصات کشور مبدا، مقام و همچین نام فرد نوشته شده بود.کل سابقه انها مثل روز روشن بود و کار را برای ان مشتریانی که نسبت کشور دشمن کینه و نفرت داشتند راحت میکرد تا بهترین شخص را برای تخلیه عقده های خود پیدا کنند.

اگر در اتاق مشتری بود،کلمات روی تخته قرمز میشد و اگر هیچ مشتری در داخل وجود نداشت، کلمات سیاه بودند.

در خانه باغ لو می، نجیب زادگان خدا بودند و میتوانستند هر کاری که انها را خوشحال و راضی میکند انجام دهند.

لبخندهای ان زنان و مردان، حرفهای شیرینشان، بدنهایشان و حتی جانشان همه به نجیب زاده هایی که انتخابشان میکردند بخشیده شده بود.

نگاه مو شی میچرخید و لباسهایش هنگام عبور از راهروهای پرپیچ و خم تکان میخورد. صدای روابط وحشیانه و شهوانی به وضوح شنیده میشد. چین های میان ابروان تیز و کشیده اش عمیق تر شد، قلبش دیوانه وار میکوبید.... گو مانگ کجاست؟ او ده ها هزار اتاق را پشت سر گذاشته بود اما هنوز تخته نشان او را ندیده بود.

از طبقه دوم بالا رفت و جستوجوی خود را ادامه داد.

سر انجام در گوشه ای سوت و کور ایستاد.

روی یک تخته چوبی تیره، با خط نازک و ناخوانا نوشته شده بود

"عالیرتبه خائن چونگهوا، گو مانگ"

در تمام ساختمان، این تنها تابلو ای بود که کلمه "چانگهوا" را با خود داشت.

نگاه سنگین مو شی روی ان تخته چوبی ثابت ماند. برای یک لحظه، بنظر میرسید چیزی در میان چشمان سیاهش اتش گرفته و آهسته از دورن میسوزد اما طولی نکشید که نور به خاموشی گرایید.

دستش را بلند کرد اما انگشتانش در یک سانتی در متوقف شد.

ناگهان متوجه شد که کلمات روی تابلو گو مانگ قرمز است.

او مشتری داشت.

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: تجدید دیدار

".....گو مانگ "

"انتخاب کن."

"اگه انتخاب نکنم باید چیکار کنم؟"

" مگه نیومدی اینجا منو مثل جنده ها بکنی؟"

"گومانگ، تو....."

"همه میان اینجا که همین کارو بکنن..... انتخاب کن یا برو."

هشتگ # مینی تئاتر:

هورااااااا، مانگ مانگ قسمت بعدی میـــــــــــاد!!!!

موشی: اگه قراره همچین جایی ببینمش، ترجیح میدم اصلا نبینمش.

مانگ مانگ: تو یکی خفه شو!!!!!! منم میخام بیام رو صحنه!!!! میخام میخام میخام میخام میخام !!!!!! میخام بیام بیرون!!! منم میخام ـــــ !

مو شی: .....باشه، هر چی بخوای بهت میدم. انقدر شلوغ بازی درنیاز.

مترجم:خـــــــب به جرات میتونم بگم چپترای اینده هارت جر دهنده هستن و قراره گریه کنید.....! 👀

حتـــــما نظرتون رو راجب ترجمه و داستان برام بنویسید، خوشحال میشم!

ممنون که منو همراهی میکنید.

بوس+ بغل ♡

_sol